دریافت مزد و درواقع برای گل‌آلود کردن آب، فردوسی، حافظ، سعدی و مولوی شناس شدند. آثار این نویسندگان گمراه کننده است.

کتاب «خط سوم» ناصرالدین صاحب‌الزمانی از این معایب کمتر دارد، اما باز از نظر متن‌شناسی کهن و نوع اشکال دارد. کسروی نیز به سعدی، مولوی و حافظ می‌تازد، آن‌ها را در نوشته‌هایی مانند «در پیرامون ادبیات» به باد انتقاد می‌گیرد و اوضاع اجتماعی آن دوره‌ها را محکوم می‌کند. «خط سوم» صاحب‌الزمانی همین مسائل را پی می‌گیرد. نهایت درباره کارهای گروه اسماعیلی و کارهای الناصرالدین‌الله، خلیفه بغداد سخن دراز می‌کند. شمس تبریزی را قهرمان مبارزه با این فسادها و زنده‌کننده ارزش‌های حقیقی انسانی ـ که معلوم نیست چگونه چیزهایی است ـ به‌شمار می‌آورد. اشاره کوتاهی هم به هجوم مغول کرده است و نتیجه می‌گیرد که شمس آدمی بوده مثل نیچه و شمس را پیشرو نیچه می‌داند در ارزیابی ارزش‌ها. به‌راستی مقایسه نیچه با شمس را چگونه می‌توان سزاوار دانست؛ اصلاً درست نیست. در فرهنگ و در جامعه ایران ما هرگز مشکل نقد یا ارزش‌یابی ارزش‌ها را نداشته‌ایم. ممکن است بعضی از شاعران، تاریخ‌نویسان و شمس حرف‌های تندی درباره صوفیان و افکار رایج‌زده باشند اما این حرف‌های دشنام‌آمیز با مطالبی که نیچه به‌ویژه درباره مسیحیت و سن پل می‌نویسد، از زمین تا آسمان فرق دارد. نیچه حتی درباره وجود خدا نیز با انکار سخن می‌گوید، اما شمس در «مقالات» خود حرف‌های تند بی‌محتوا می‌زند و تندترین حرفش این است که: «پیامبر پرده‌دار خود است. هرکس پرده‌دار خویش است». این سخن معنایی مثبت ندارد و عبارت عامیانه‌ای است. یعنی هر انسانی دنیای درونی خاص خودش را دارد. شاید نکته‌ای روان‌شناختی باشد. او سپس مسئله ارتباط انسان و آن‌سوی طبیعت را به میان می‌کشد. برخلاف تصور نویسنده «خط سوم»، شمس دانستگی بسیار عامیانه‌ای داشته، زیرا مدرسه‌ای نرفته است. اطلاعاتی که صاحب‌الزمانی درباره شمس و مولوی می‌دهد غالباً غلط است. ما اگر بخواهیم مانند مولوی سخن بگوییم؛ بهترینش را نیکلسون گفته و بدیع‌الزمان نیز کتابی نوشته و مفسر ترک به‌نام گلپینارلی هم کتابی جالب نوشته ولی کتاب او نیز از همین قماش حرف‌هاست.

بنابراین وقتی دیدم این‌گونه درباره مولانا و شمس نوشته و شرح داده‌اند، دریافتم که همه این‌ها ایدئولوژیک به موضوع نگاه کرده‌اند. درمثل شخصی به‌نام کمپانی که شیرازی هم هست کتابی نوشته به‌نام «هندسه اندیشه مولوی». این شخص هم ۱۵-۱۰ تا از همین نوع کتاب‌ها را خوانده و نوشته است. وقتی آن را می‌خوانی می‌بینی که نه در موضوع ورود داشته، نه عرفان را می‌شناخته و نه آن چیزهایی را که بدیع‌الزمان می‌گوید بلد است. پس این‌ها همه مطالبی را که درباره سعدی نوشته‌اند، درباره حافظ هم نوشته‌اند و درباره مولوی هم به همان سبک نوشته‌اند. حالا می‌رویم سراغ مولوی و دیگر به کم و کیف آن شرح‌ها کاری نداریم.

بی‌گمان نام این دو چهره نامدار، شمس و مولوی همواره با پویشی همراه است به‌نام عرفان. شما در سرآغاز سخن در کتاب‌تان دراین‌باره می‌نویسید: «ما اگر بخواهیم مولوی، محی‌الدین عربی، حافظ و... را زنده کنیم، باید حرف‌هایشان را در زمینه تازه‌ای قرار دهیم به‌گونه‌ای که بتوانیم از آن‌ها دفاع کنیم. اما امروز آن وضعیت به‌صورت قدیمی قابل دفاع نیست؛ موهومات است.» می‌بینیم که شیوه برخورد شما رنگ و روی دیگری دارد. تا چه اندازه توانسته‌اید این روش شناخت تازه را درباره مولوی، شمس و عرفان به کار ببندید و پس از خواندن کتاب شما در نگاه خواننده چه تحولی پدید می‌آید؟

برای شناخت مولوی و شمس چندین راه وجود دارد. اگر یک‌راه بود که خب خیلی‌ها رفتند. نیکلسون کتاب خیلی خوبی نوشته است. نویسنده آمریکای لاتین، خورخه لوئیس بورخس کتابی درباره دانته نوشته به‌نام «ویرانه‌های مدور». درباره عطار هم نوشته و این کتاب‌ها را غیرابی ترجمه کرده است. بورخس تزی دارد به این‌گونه که داستان‌های دانته و داستان‌های مولوی مدوّرند؛ یعنی از یک نقطه شروع می‌کند، سپس به همان نقطه باز می‌گردد. از این زاویه‌دید ماجرا و فضای داستان مدوّر است و طولی نیست. درمثل شما می‌بینید که در کتاب «جنگ و صلح» تولستوی، چهار خانواده مطالعه شده است. زمان هجوم ناپلئون به روسیه وضع به هم می‌خورد و این چهار خانواده دچار حادثه می‌شوند. مسکو آتش می‌گیرد و روس‌ها خودشان آن را آتش می‌زنند. بعد ماجرای زندگانی آن چهار خانواده که با هم در این رمان ارتباط دارند، گزارش می‌شود. آخر سر هم که ناتاشا یعنی زیباترین چهره ادبیات رمان، دختری ۱۴ ساله و شوهر کرده که اینک بزرگ شده است، در خانه برای شوهرش چایی می‌ریزد و شوهرش هم با روبدوشامبر و هیئتی اشرافی نشسته و پیپ دود می‌کند و پایش را روی پا انداخته و روزنامه می‌خواند. خب این داستان با یک تمثیل تمام می‌شود اما خودش رمان تاریخی است؛ یعنی قسمتی از ماجراهای هجوم ناپلئون به مسکو را بازتاب می‌دهد و شرح حال امپراتور، خانواده‌ها و اوضاع اجتماعی روسیه است. این داستان به‌اصطلاح داستانی مطول است. از یک نقطه یعنی جنگ شروع می‌شود و با صلح به پایان می‌رسد. اما داستان‌های مولوی و دانته مدوّرند. سیری که دانته از جهنم آغاز می‌کند، می‌رسد به وسط برزخ و بعد می‌رسد به بهشت. وقتی قصه تمام شد، آن‌وقت زندگی دوباره آغاز می‌شود و همین سیر تکرار می‌شود.

من رفتم سراغ وضعیت هنری مولوی. زندگی مولوی را دلخواسته تنظیم کرده‌اند که فقیهی عالی‌مقام بوده و با شمس آشنا شده و تحول پیدا کرده و عارف شده است. این عمده موضوعی است که همه درباره مولوی نوشته‌اند. حال آنکه درباره تحولی که در مولوی پدید آمده، هیچ بحث روان‌شناسی یا روان‌کاوی جدی و بحثی از زندگی واقعی مولوی در میان نیست

با این تفاسیر من رفتم سراغ وضعیت هنری مولوی. زندگی مولوی را دلخواسته تنظیم کرده‌اند که فقیهی عالی‌مقام بوده و با شمس آشنا شده و تحول پیدا کرده و عارف شده است. این عمده موضوعی است که همه درباره مولوی نوشته‌اند. حال آنکه درباره تحولی که در مولوی پدید آمده، هیچ بحث روان‌شناسی یا روان‌کاوی جدی و بحثی از زندگی واقعی مولوی در میان نیست. این‌گونه گفته‌اند که شمس تبریزی (در روایت‌ها آمده) به خدا می‌گوید مرا راهنمایی کن تا مرادی پیدا کنم و مرا به تو نزدیک کند. خدا اشاره کرد به سمت قونیه و گفت برو آنجا و شمس هم آمد ماموریت الهی خود را انجام داد و بعد ناپدید شد. این اساس چیزی است که این نویسنده‌گان درباره مولوی نوشته‌اند.

شما در برابر این‌گونه نظرها چه گفته‌اید؟

حالا از نظر من موضوع چیست؟ موضوع این است که بین مولوی و پدرش اختلاف بوده و مولوی از پدر بسیار ناراحت بوده است. یکی از علت‌های اختلاف آن‌دو این بود که پدرش از جاسوس‌های الناصرالدین‌الله، خلیفه حیله‌گر عباسی بوده است و در یورش مغول به ایران نیز دست داشته است. این را من در کتاب «یورش اردوی مغول به ایران» نشان داده‌ام. «روضه‌الصفا» هم که کتابی است در تاریخ مغول این را تایید می‌کند. پس این سخن متکی به‌دلایل تاریخی است. به این بخش از روضه‌الصفا چاپ ۱۳۳۹ تهران دقت کنید: «محمد خوارزمشاه دستگاه خلافت عباسی را به خطر انداخته بود. خلیفه ناصر که در دسیسه‌بازی، یگانه روزگار بود، به وساطت محمود یلواج خوارزمی، مشاور مسلمان چنگیز، قاصدی به اردوی چنگیز فرستاد، سر او را تراشیدند و مصدوقه حال بر سر او نقش کردند و نیل در آن ریختند و به مغولستان فرستادند. چندماه طول کشید که او به اردوی خان رسید. جاسوس گفت: سر مرا بتراشید تا راستی من معلوم گردد. چون آن نقش بخواندند داعیه سیر به سوی ماوراءالنهر (ایران) در دل چنگیز مانند نقش در سنگ جایگیر آمد... خلیفه در حقیقت قصد خاندان خود کرد و در هدم بنیان قصر دودمان خود کوشید.» مدت‌ها بعد اسناد سری مغولان پیدا شد که ولادیمیرتسف مغول‌شناس آنها را بیرون آورد. آنجا هم این موضوع و نامه‌ای را که الناصرالدین‌الله برای چنگیزخان نوشته بوده است، نشان داده می‌شود. بنابراین خود جلال‌الدین مولوی از جریان اطلاع داشته است. این‌ها از بلخ که بیرون می‌آیند، اول به نیشابور و بغداد نزد خلیفه می‌روند. مولوی از آنجا که از راز ارتباط پدرش با خلیفه آگاهی داشته، رنج می‌برده است. چون فهمیده بوده است که این‌ها در این توطئه دست داشته‌اند، از پدرش خوشش نمی‌آمده است. بنابراین می‌شود گفت که مولوی در وجودش حس غربت داشته است. این که می‌گوید: «هر کسی کو دور ماند از اصل خویش»؛ یعنی دوری از بلخ! نه دوری از خدا. چون عارف راستین همیشه با خداست: «یک دم زدن غافل از آن ماه نباشیم». افزون براین، مولوی به بلخ و خراسان عشق می‌ورزیده و زمانی که هولاکو خان، بغداد را ویران می‌کند، شادمان می‌شود و از سقوط خلافت عباسی در شعری خوشحالی خود را نشان می‌دهد: «گر چه یک بغداد ویران کرده شد/ هر طرف بغدادها بنیاد کرد/ ابلهان گویند، شهر داد رفت/ عارفان گویند بالله داد کرد».

درباره آنچه در عرفان و عشق به خدا که موضوع سخن عارفان است و اساساً خداشناسی مولوی و تفاوتی که میان منابع فقهی و باورهای عارفان وجود دارد، چه نظرگاهی دارید؟

مشکل مهم درباره مولوی موضوع خداشناسی اوست. عشقی که در آثار مولوی می‌بینید، یعنی عشق به خدا را نزد همه عارفان دیگر هم می‌یابید. پژوهندگان می‌گویند که مولوی عارفی عاشق بوده و وحدت وجودی بوده است. بنابراین از نظر تاریخی این عشق به شمس و عشق به خدا به چه‌معناست؟ اگر خدایی در کار باشد آیا موضوع عشق می‌تواند باشد؟ چون عرفان به‌ویژه عرفان ایرانی مغایرت دارد با آنچه در کتاب‌های فقهی آمده است. چنان که می‌گوید: «کنگره ویران کنید با منجنیق/ تا رود فرق از میان این فریق». وحدت وجودی یعنی دیگر ملزم به اجرای احکام نیست. «یکسره فکر و عبادت را بسوز!» خب این‌ها را بدیع‌الزمان فروزانفر و نیکلسون یا همایی نمی‌گویند. بنابراین باید برگردیم به همان موضوع، یعنی خدایی که مولوی می‌گوید غالباً خدایی است که جسم ندارد و بی‌جسم است و اگر بخواهیم خیلی تخفیف بدهیم و کوتاه بیاییم نیرو است. این نیرو وقتی به شما سرایت بکند شما را می‌شوید یعنی «متامورفوسیس» به‌اصطلاح پدید می‌آید. درمثل ممکن است یک ماهی را به شکل ما در آورد یا ما را بکند یک ماهی. بنابراین خدایی که مولوی می‌گوید از آنجایی که وحدت وجودی است، در همه‌جا هست؛ صیاد پرنده نباید بود، خود پرنده باید دید آن نیز با عشق: «آتشی از عشق در جان برفروخت/ سر به سر فکر و عبادت را بسوخت.» پس همه‌چیز خداست. این را می‌گویند «سمبولیسم عرفانی»؛ «آن زلیخا نام جمله چیز یوسف کرده بود». یعنی درواقع عارف نام همه‌چیز را خدا نامیده است، باران خدا، خورشید خدا، انسان خدا، زمین و آسمان و همه پدیده‌ها خدا، حالا برای اینکه اندکی تخفیف بدهیم به مولوی و عرفا این‌ها آیات و نشانه‌هایی از امر الهی‌اند. بنابراین این همان استدلالی است که اتمیست‌ها به برهان وجود اتم می‌دهند. هیچ تفاوتی ندارد، منتها این مادی و قابل امتحان و آزمون است و تغییر و تحولات آن را می‌توان نشان داد اما آنچه عارفان می‌گویند قابل تحقیق و آزمایش علمی نیست، زیرا در قلب انسان مؤمن است. منظورم این است که اگر هستی بحث و بسیطی هست، فقط موضوع فکر است، یعنی شما می‌توانید دلایلی دال بر وجود هستی بیاورید. البته بحث ما در اینجا بحث بر سر اعتقاد مولوی و شمس است به وجود مطلق. بنابراین اگر وارد این قضایا شدیم باید اینها را به‌عنوان اعتقاد مربوط به یک دوره تاریخی و بحث وجودی تلقی کنیم.

حالا از نظر من موضوع چیست؟ موضوع این است که بین مولوی و پدرش اختلاف بوده و مولوی از پدر بسیار ناراحت بوده است. یکی از علت‌های اختلاف آن‌دو این بود که پدرش از جاسوس‌های الناصرالدین‌الله، خلیفه‌حیله‌گر عباسی بوده است و در یورش مغول به ایران نیز دست داشته است. این را من در کتاب «یورش اردوی مغول به ایران» نشان داده‌ام. «روضه‌الصفا» هم که کتابی است در تاریخ مغول این را تایید می‌کند. پس این سخن متکی به‌دلایل تاریخی است

پرسش بعدی این است که شیوه برخورد شما با این موضوع رنگ و روی دیگری دارد. تا چه‌اندازه توانسته‌اید این شناخت تازه را درباره مولوی و شمس به کار ببندید؟

البته در این قسمت من تنها نیستم و خیلی از افراد هستند که عرفان و این مسائل را تحقیق کرده‌اند. نوع عرفان؛ یعنی خداشناسی مولوی هم تحقیق شده که در یکی از فصول این کتاب چکیده آن را آورده‌ام به‌نام «عرفان مولوی». البته لازم بود که این موضوع را نشان بدهم که مولوی چه افکاری داشته، چه معتقداتی داشته؛ قبل از شمس و بعد از شمس، چون همه مولوی‌شناسان به این موضوع اذعان دارند که مولوی قبل از شمس مفتی بوده، بعد عارف می‌شود. بنابراین موضوع این است که او وجود واقعی داشته، نه مثل حلاج که معلوم نیست چنین آدمی بوده یا نبوده است؛ بعضی می‌گویند حلاج ابداع ماسینیون است. مانند شخصیت افسانه‌ای! خب دیو سپید هم که در شاهنامه فردوسی آمده، وجود دارد و درست است؛ یعنی در متن هست. مانند رستم یا کیخسرو یا دیو سپید یا سیمرغ که در شاهنامه هستند. لازم نیست ما برویم به کوه البرز و دنبال سیمرغ بگردیم. سیمرغ یعنی حکیم و فیلسوف. تأویل متن این است که در مثل وقتی شما یک متن کهن را درباره رستم می‌خوانید؛ می‌توانید بگویید تبلور تمام صفات پهلوانی است. این را یک آدم عادی یا آدمی معتقد می‌تواند بپذیرد ولی این واقعیت متنی است. بعضی اشخاص هستند که تاریخی‌اند مثل ناپلئون که شما صفاتی را به او می‌دهید که در مثل با لشکر اتریش درگیر شد. جنگ روس‌ها با ناپلئون مدرک دارد و نمی‌شود ناپلئون را منکر شد وگرنه میل به تقدس وبت‌سازی در همه جوامع هست. همینطور که شخصیت‌های اسطوره‌ای را ساختند. بنابراین مشکل این است که ما داخل متن شده‌ایم. وقتی داخل متن شدیم، می‌بینیم که مولوی پی‌درپی می‌گوید من عاشق خدا هستم و خدا در تمام جهان هست. حالا مهم‌ترین چیزی که گفته درباره خدا همان داستان موسی و شبان است.

آیا او به‌نوعی، گرایش عرفانی را اصل قرار داده است؟

این را روان‌شناسی حل کرده است. فرض کنید شخصی شیفته حرکات فلان پهلوان یا فلان شخص اسطوره‌ای است، پس می‌کوشد خودش را به‌صورت او درآورد. این در انسان هست. حالا ما در متن هستیم و می‌خواهیم ببینیم مولوی چگونه استدلال می‌کند. بنابراین بحث ما درباره این نیست که مولوی به خدا معتقد هست یا نیست. شکی در آن نیست. چون او عارف بوده، خدا را می‌دیده است و می‌پذیرد. حالا یا به‌طور فیزیکی می‌دیده یا در قلبش حضور داشته است: «خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دو کون شد هویدا». این درواقع تحویل نامحسوس به محسوس است که یکی از شگردهای آن‌هاست که خدا را به چیزی تشبیه می‌کنند درحالی که در فقه تشبیه مذموم و حتی کفر است. پس به خدا می‌گوید: «خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دو کون شد هویدا» بنابراین این چیزی را که در نظر دارد یک کانون اتمیک نور است. همچنین استدلال‌هایی شهودی که می‌آورند همین‌گونه است. این چراغ که خاموش شود اتاق هم خاموش می‌شود. شمع روشن کنید، اتاق روشن می‌شود. وجود هم همین‌گونه است. از هر سه دلیل هم استفاده می‌کند مولوی، اما دلیل مهم‌تر این است که عارفان گفته‌اند: «چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی» یا «به نزد آنکه جانش در تجلی ست / همه عالم کتاب حق تعالی ست». بنابراین ما دو دنیا نداریم بلکه هستی یک جهان واحد و یک سیستم است. درون این سیستم یک نیروی محرکه است. این نیروی محرکه فرقش با اتم این است که دانا و بیناست. به بعضی لطف دارد و به بعضی قهر. همه صفات انسانی را دارد. مثل کوزه‌گر است؛ کوزه‌گر خلاق است و کوزه را می‌سازد. خدا هم خلاق این سیستم است. سعدی هم گفته: «به جهان خرم از آنم که همه عالم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست». صدرا می‌گوید: «همه عالم اوست» و شعر فردوسی را این‌گونه خوانده: «ندانم که‌ای؟ هر چه هستی (وجود مطلق) تویی». بسیار خب. مصالح این سیستم را از کجا آورده؟ در مورد نجار شما نمی‌توانید چنین چیزی بگویید یا بگویید گل را هم کوزه‌گر خلق کرده است. بنابراین شما سیستم را می‌سازید. این ممکن است یک لیوان باشد یا فلان‌چیز باشد. این سیستم یا نظمی که شما می‌شناسید، علت فاعلی‌اش هستید، ولی علت مادی هم می‌خواهد. اما در مورد امور عرفانی علل از بین می‌رود و دو تا علت می‌ماند. علت فاعلی و علت غایی. این جهان را از هیچ می‌سازد. این بوده است که می‌گوید، من شما را آفریدم تا مرا عبادت کنید، یا مرا دوست بدارید. بنابراین ما این بحث را پیش می‌کشیم که مولوی و دیگر عرفا به پلوتینوس (فلوطین) می‌رسند. نحوه استدلال مولوی هم درواقع همان‌گونه که دکتر مشکور نوشته در محیط اسلامی در کسوت افلاطون رفتن است. چون پلوتینوس هم خیلی دینی بوده است؛ عین افلاطون است. مولوی یونانی می‌دانسته است.

گرامافون

اثری حاصل پژوهش میدانی

نگاهی به آلبوم موسیقی عرب‌های خوزستان

فرشید ذاکری
منتقد و پژوهشگر موسیقی

آلبوم «موسیقی عرب‌های خوزستان» اولین اثر منتشرشده از یک پژوهش میدانی است که توسط محمود مشهودی، پژوهشگر موسیقی گردآوری شده است. این اثر که از آثار هنرمندان مناطق عرب‌نشین است شامل چهار بخش اصلی موسیقی حَضَری (شهری)، موسیقی شَعبی-رِیفی (مردمی-روستایی)، موسیقی بَدَوی (صحرانشینان) و موسیقی زنان عرب است. موسیقی کلاسیک عرب نوعی از موسیقی اصیل و هنری و مشترک در تمام مکاتب عرب است که در کل حوزه‌های موسیقایی عرب در جایگاه یک زبان رسمی رواج دارد. موسیقی نواحی خوزستان از جمله موسیقی مردم عرب تاکنون به‌صورت علمی ثبت و ضبط نشده است و استقبال از این آلبوم نشان از جایگاه ویژه این‌گونه از موسیقی در بین علاقه‌مندان دارد. شایان ذکر است آلبوم «موسیقی عرب‌های خوزستان» نتیجه پژوهش میدانی بین سال‌های ۱۳۹۲ تا ۱۴۰۲ در قالب مصاحبه‌های زندگینامه‌ای و ضبط آثار هنرمندان مناطق عرب‌نشین است. در ایران، بیشترین تراکم جمعیتی قوم عرب واقع در جنوب غربی کشور و مناطق مرکزی، غربی و جنوبی استان خوزستان است. قوم عرب ساکن استان خوزستان را می‌توان براساس نوع زیست، معیشت و فرهنگ، به پنج دسته عرب حَضَری (شهری)، رِیفی (روستایی)، بدوی (صحرانشین)، مِعدان (هورنشین) و جِبیلات (عرب بختیاری) تقسیم کرد.

موسیقیِ حَضَری (شهری) را می‌توان نوعی از موسیقی اصیل و هنری و مشترک در کل مکاتب عرب دانست. این نوع از موسیقی به‌مثابه یک زبان رسمی در کل حوزه موسیقایی اعراب رواج دارد. همه کشورهای عربی، عرب‌زبان‌اند و به‌طورکلی نظام موسیقایی واحدی دارند که روایت‌های متفاوت آن، منطبق بر تقسیم‌بندی مشرق و مغرب عربی خیلی از هم فاصله ندارند. سازهای رایج در این‌گونه موسیقی شامل سنتور (۱۲ خرک)، قانون، نای، عود، تمپو (داربوکه) و رَقّ (دایره زنگی) است.

بخش اعظمی از ساختار موسیقیِ رِیفی عرب‌های خوزستان را باید تحت‌تأثیر موسیقی و فرهنگ در دوران حکومت مشعشعیان و کعبیان در حوزه جغرافیایی بین مناطق عرب‌نشین خوزستان و مناطق جنوبی کشور عراق دانست. در حال حاضر این موسیقی بیشتر در مناطق نیمه‌شهری و روستایی رواج دارد و به‌همین دلیل در طبقه موسیقی شَعبی-رِیفی قرار می‌گیرد. آنسامبل شَعبی-رِیفی عرب‌های خوزستان را «کِفچیه» یا «الخَشابِه» می‌نامند. می‌توان گفت ساز سنتور (۱۲ خرک) مهم‌ترین ساز مُلدیک و کاسوره مهم‌ترین ساز ریتمیک این آنسامبل است. در اصل، وجه تسمیه خَشابِه وجود ساز کاسوره است که ساختار موسیقی رِیفی را از دیگر گونه‌های موسیقی اعراب خوزستان متمایز می‌کند؛ به‌صورتی که مهم‌ترین تمایز آنسامبل شَعبی-رِیفی با سایر گونه‌های موسیقی اعراب خوزستان ساختارهای ریتمیک متفاوت در این آنسامبل‌هاست که توسط ساز کاسوره ایجاد می‌شوند. مقامات مورد استفاده در موسیقی شَعبی-رِیفی به‌نوعی اشتراک زیادی با اَطوارِ (جمع: طور) موسیقی بدَوی و مَقامات موسیقی عراق (مخصوصاً مناطق جنوبی آن) دارند. این مقامات شامل بِهیرَاوی، دشت، اورفا (مقام فرعی بیات)، حُوَیزاوی، مَدمی (مقام فرعی حجاز)، حَکیمی و مُخالف (مقام فرعی سِیکاه)، شرقی رَست (راست)، صبا، عَجم و نوی (نهاوند) هستند. این موسیقی را می‌توان برخاسته از فرهنگ صحرانشینی مردمان عرب بَدَوی دانست. شاخصه اصلی این موسیقی آوازهایی با ساختار ساده و خاص هر قبیله است که به آن‌ها، به زبان محلی «طور»، به‌معنی «حالت» و «سبک» گفته می‌شود. وسعت صوتی اَطوار معمولاً کمتر از یک اکتاو و در حدودِ عَقد (۳/۵ پرده) است. این اَطوار در بین مردمان عرب با ساز رُبابه و در بین کولیان با ساز گِلِن نواخته می‌شود. رُبابه جزو سازهای زهی کمانه‌ای با یک زِه است. این ساز از موادی بسیار ساده همچون پوستِ بز، دُمِ اسب، کُندر (برای اصطکاک بین کمان و زه)، چوب درخت سدر (کُنار) یا انار ساخته می‌شود. گِلِن، ساز کولی‌های غَجَرِ خوزستان است. آن را می‌توان نوع دیگری از ساز رابه‌دانست؛ به‌گونه‌ای که تنها وجه تمایز آن دو در جنس کاسه ساز است، در گِلِن، به‌جای چوب و پوست، از قوطی روغن (گالن) استفاده می‌شود. از معروف‌ترین اَطوار موسیقی بدوی اعراب خوزستان می‌توان عَلوانی، اِبنیه، دورگی (منسوب به شهر شادگان)، اَبوذیه، عتابه و عَموری را نام برد. این آلبوم توسط موسسه فرهنگی هنری ماهور منتشر شده است.